

روایت «قدس ایران» از تولد تا شهادت «آقا مصطفی»

مصطفی 22 ساله شده بود که شنیدم شایع شده است، ما با آقا مرتضی حائری وصلت کرده‌ایم. مصطفی می‌گفت، هر وقت آقای حائری از صحن حرم بیرون می‌آید، رفقا می‌گویند، «پدرزنت آمد!» این شایعه به گوش آقا هم رسیده بود.



مصطفی 22 ساله شده بود که شنیدم شایع شده است، ما با آقا مرتضی حائری وصلت کرده‌ایم. مصطفی می‌گفت، هر وقت آقای حائری از صحن حرم بیرون می‌آید، رفقا می‌گویند، «پدرزنت آمد!» این شایعه به گوش آقا هم رسیده بود. یک شب ایشان از من پرسیدند: «خانم! شما دختر آقای حائری را دیده‌اید؟» من درباره او کمی برایشان توضیح دادم. آقا گفتند: «#171;چطور است کاری کنیم که این دروغ، راست از کار دربیاید؟»

نام «#171;سیدمصطفی» در آسمان انقلاب اسلامی - همواره و همیشه - می‌درخشد چرا که نهضت امام خمینی(ره)، با نام او گره خورده است؛ او که لحظه‌ای از همراهی نهضت، شانه خالی نکرد و در زندان و تبعید، طعم شکنجه و غربت را چشید، ولی افسوس که ناگهان در نخستین روز از آبان 1356 با شهادتی معماگونه، یاران قیام خمینی را تنها گذاشت؛ شهادتی که سرآغاز خیزش دوباره مؤمنان انقلاب شد و خیزشی که به پیروزی انقلاب اسلامی در 22 بهمن 1357 انجامید.

به گزارش «#171;تابناک»، در سالروز شهادت عالم متقی، فرزند برومند امام و انقلاب، آیت‌الله سیدمصطفی خمینی، گوشه‌هایی از زندگی سراسر اخلاق و ایمان او را از زبان مادر بزرگوارش بانو خدیجه ثقفی (قدس ایران)، برگرفته از گفت‌وگویی با دکتر زهرا مصطفوی در آبان 1376 بازخوانی می‌کنیم:

مصطفی در سال 1309 هجری شمسی در محله‌ای نزدیک محله «#171;عشق علی» در قم که به آن «#171;الوندیه» می‌گفتند و حالا خراب شده، به دنیا آمد. این دومین خانه‌ای بود که اجاره کردیم. خانه اول را آقای سیداحمد زنجانی پیدا کردند که شش ماهی در آن بودیم، ولی اجاره‌اش زیاد بود و بیرون آمدیم.

نام پدر آقا، مصطفی بود و من خیلی دوست داشتیم، نام پسرمان مصطفی باشد. آقا هم راضی شدند و در نتیجه اسم فرزندانمان را محمد، لقبش را مصطفی و کنیه‌اش را ابوالحسن گذاشتیم، ابوالقاسم نگذاشتیم که هر سه، شبیه حضرت رسول(ص) نشود. مصطفی خیلی دیر زبان باز کرد و تا چهار سالگی فقط چند کلمه حرف می‌زد. در شش سالگی او را به مکتبی در نزدیکی خانه گذاشتیم که خیلی در به حرف آمدنش تأثیر داشت. در هفت سالگی به مدرسه موحدی رفت. کسی هم متوجه درس خواندن و نخواندنش نبود. اوایل یعنی تا کلاس سوم ابتدایی، گاهی من وادارش می‌کردم که درس بخواند ولی بعدها که بزرگتر شد، اصلاً نمی‌آمد درس بخواند و فقط دنبال بازی بود و شب‌ها می‌آمد کمی نان و پنیر و چای می‌خورد و می‌خوابید.

تا کلاس ششم که خواند، دیگر به مدرسه نرفت، چون در آن زمان، اهل دین بچه‌هایشان را به دبیرستان نمی‌فرستادند. به همین دلیل، به تحصیل علوم طلبگی پرداخت. هفده ساله بود که آقا پیشنهاد کردند عمامه بگذارد و لباس روحانیت بپوشد. البته مصطفی در آغاز، چندان رغبتی به این کار نداشت، ولی آقا چند نفر از دوستان خود را دعوت کردند و برای این کار، مراسمی راه انداختند و پس از این مراسم وقتی از منزل بیرون رفته و دوستانش او را دیده بودند، به او تبریک گفتند و تشویقش کردند. مصطفی به تدریج به تحصیل علاقه مند شد و به سرعت در طلبگی پیش رفت و کم‌کم شهرت پیدا کرد که طلبه فاضلی شده است. بعدها هم به مقامات علمی رسید و حوزه تشکیل داد و مدرس شد.

مصطفی 22 ساله شده بود که شنیدم شایع شده است ما با آقا مرتضی حائری وصلت کرده‌ایم. مصطفی می‌گفت، هر وقت آقای حائری از صحن حرم بیرون می‌آید، رفقا می‌گویند، «پدرزنت آمد!» این شایعه به گوش آقا هم رسیده بود. یک شب ایشان از من پرسیدند: «#171;خانم! شما دختر آقای حائری را دیده‌اید؟» من درباره او کمی برایشان توضیح دادم. آقا گفتند، «#171;چطور است کاری کنیم که این دروغ، راست از کار دربیاید؟» گفتم: «#171;هر جور خودتان صلاح می‌دانید».

به هر روی، فردا صبح حضرت امام(ره) پیامی فرستادند و ظهر جواب آمد و امام(ره) گفتند که همان شب برای صحبت خواهند رفت. بعد هم شب شد و مردها رفتند و بعد هم ما زن‌ها رفتیم و قرار عقد گذاشته شد.

پس از تبعید آقا به ترکیه، مصطفی پاسخگوی مردم بود و فعالیت‌های پدرش را دنبال می‌کرد. به همین دلیل او را بازداشت کردند و به زندان بردند. دو ماهی در زندان بود و ساواک به خیال آن‌که مردم، پراکنده شده و همه چیز را از یاد برده‌اند، او را آزاد کرد. مصطفی به محض این‌که آزاد شد، به قم آمد و به صحن رفت و مردم دورش جمع شدند و او را با سلام و صلوات به خانه آوردند.

دو، سه روزی در خانه بود، ولی وقتی رژیم دید که مردم قم هنوز آرام نشده‌اند، دوباره او را دستگیر و این بار به ترکیه تبعید کرد. مصطفی می‌گفت: «#171;چه خوب شد که دستگیر کردند و بردند، چون آن شب را در منزل شیکی گذراندم و بالاخره جاهای شیک را هم دیدم!» این هم خواست خدا بود که مصطفی را نزد آقا فرستادند، چون ایشان خیلی تنها بودند و مصطفی برایشان مونس و همدم خوبی بود.

یک سال در ترکیه بودند که فرصت خوبی برای مطالعه و فعالیت علمی بود. مصطفی در آنجا از آقا مراقبت می‌کرد و حتی برایشان غذا هم می‌پخت. گاهی هم همراه علی بیگ (نگهبان حضرت امام) به گردش پیرامون تبعیدگاه می‌پرداخت. در این فاصله، دو کتاب هم تألیف کرد.

دولت‌های خارجی کم‌کم به دولت ترکیه اعتراض کردند که مگر ترکیه زندان ایران است که زندانیان سیاسی را به آنجا تبعید می‌کنند؟ به همین دلیل ترکیه پس از یک سال، از نگه داشتن امام خودداری کرد و مقامات آنجا با آقا مشورت کردند که می‌خواهند به ایران برگردند یا به عراق بروند؟

آقا یک روز فکر می‌کنند تا جواب بدهند، اما روز بعد، مقامات ترکیه نزد ایشان می‌روند و اعلام می‌کنند قرار است که ایشان به عراق بروند.

دولت ایران تصمیم داشت به این ترتیب، امام در کنار علما و مراجع بزرگی چون آقای حکیم، شاهرودی و آقای خوئی، فراموش شوند. مصطفی می‌گفت: «#171؛ ما را به فرودگاه ترکیه بردند و سوار هواپیمای عراقی شدیم و من دیدم هیچ کس از مأموران ترکیه به هواپیما نیامد. در فرودگاه بغداد، مقداری پول ایرانی را تبدیل کردم و با آقا به کاظمین رفتیم.»

در کاظمین مهمانخانه‌ای بود به نام «#171؛ اخوان» که صاحبش ایرانی و با مصطفی دوست بود. آنها به آنجا می‌روند، بعد آقا به حرم می‌روند و مصطفی به شیخ نصرالله خلخالی که از دوستانش بود، تلفن می‌زند و وقایع را توضیح می‌دهد. آقا شیخ نصرالله هم طلاب و فضلاء عراق را برای استقبال از آقا جمع می‌کند.

مصطفی و امام، دو روز در کاظمین می‌مانند و بعد به سامرا می‌روند و یک شب هم آنجا می‌مانند و بعد به طرف کربلا حرکت می‌کنند. در کربلا استقبال گرمی از آنها می‌شود و آقای شیرازی، منزل خودشان را به آقا می‌دهند و آقا تا آخر، همان منزل را در کربلا داشتند. بعد هم آقای خلخالی در نجف، خانه‌ای اجاره می‌کند و به طلبه‌ها پول می‌دهد که وسایلی را تهیه کنند و وقتی آقا به نجف می‌روند، آقایان نجف، همه به احترام ایشان در آن منزل جمع می‌شوند و از آقا استقبال می‌کنند.

مصطفی، آقا را خیلی دوست داشت و خیلی مطیع ایشان بود و به آقا احترام می‌کرد. او همیشه دوست داشت محبتش را به من و آقا و خواهر و برادرهایش نشان دهد. مثلاً خودش به بازار می‌رفت و برای من لباس می‌خرید و می‌آورد. آقا هم خیلی مصطفی را دوست داشتند و مثلاً به ما می‌گفتند: «#171؛ ناهار نخورید تا مصطفی بیاید». آقا به مصطفی احترام خاصی می‌گذاشتند و وقتی در سی سالگی او، متوجه شدند که مصطفی مجتهد است، به او اجازه اجتهاد دادند.

همه مصطفی را دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. او در مسجد انصاری درس داشت و می‌گفتند که درس او، شلوغ‌تر از درس آقاست. او کتاب هم می‌نوشت و به دلیل همین موقعیت علمی و اجتماعی بالا، مورد توجه همه بود. در نجف هم که بود، همیشه از ایران عده‌ای مهمان داشت. شب آخر هم عده‌ای مهمان داشت که موقع سحر، «#171؛ صغری» فهمیده بود که او فوت کرده، در حالی که طبق معمول زیارت عاشورا می‌خواند و تسبیح در دست داشت.

مصطفی همیشه از امام مراقبت می‌کرد و مواظب همه چیز، از جمله غذا و باقی مسائل ایشان بود، حتی مراقب بود که آقا تنها نمانند. او در کارهای آقا نظارت می‌کرد و وقتی ایشان کسالتی پیدا می‌کرد، فوراً دکتر می‌آورد و می‌پرسید که غذا چیست. مقید بود که هر روز یا یک روز در میان بیاید و با آقا بنشیند و صحبت کند. از سیاست خیلی حرف می‌زدند و چون بیشتر از آقا در جامعه بود و با ایرانی‌ها ارتباط داشت، اخبار و مسائل را به ایشان منتقل می‌کرد.

مصطفی و آقا خیلی به هم علاقه داشتند و مرگ او، خیلی امام را ناراحت کرد. حضرت امام(ره) می‌گفتند: «#171؛ من مصطفی را برای آینده اسلام می‌خواستم». آقا روزها خودشان را نگه می‌داشتند و جلوی دیگران، احساساتشان را بروز نمی‌دادند، ولی شب‌ها بیدار بودند و برای مصطفی خیلی گریه می‌کردند. آقا برای اقامه نماز وحشت، چهل نفر را خواستند و شب هفت مصطفی، شام مفصلی دادند، به طوری که هر که می‌خواهد، بیاید و غذا بخورد.

یک روز آقا داشتند نماز مستحبی می‌خواندند، گفتم: «#171؛ آقا بدهید برای مصطفی نماز بخوانند، چون ممکن است در بچگی، نمازش را با اشکال خوانده باشد». البته نماز مصطفی از دوازده سالگی به بعد، مرتب بود. آقا گفتند: «#171؛ من او را با تمام مستحبات خودم شریک کرده‌ام» و آقا، مستحبات خیلی داشتند.

امام نمی‌خواستند مصطفی شخصیتی ممتاز از دیگر شهدا باشد. یک روز گفتیم: «#171؛ امسال برای مصطفی سالروز نگرفتید.» آقا گفتند: «#171؛ او هم مثل سایر شهدا»، قصدشان این بود که مصطفی به عنوان پسر ایشان امتیاز ویژه‌ای کسب نکند.